

جنگ بدر

نشاید تو را خفتن ای قهرمان
به رنگ ستمکاری آلوده‌ای
گرش سازش و خواری اندیشه است
که بود آگه از تازش دشمنان
گروهی تکاور^۱ چو شیران نر
شکوه سپاه خداوندگار
یکی زان گروهان دشمن‌گداز
شکوهنده در هشتمین روزِ ماه
همان سیصد و سیزده نامور
به «ذفران» فکندند بار از هیون^۲
شتابان سوی «مکه» بُد رهسپار
هزار اشتر آن بار را می‌کشید
چهل مرد رزم‌آشنای سترگ

چو دشمن بُود در کمینت دمان
گر او در تلاش و تو آسوده‌ای
ستم‌دیده یار ستم‌پیشه است
ازاین‌رو پیام‌آور پاک‌جان
به هر سو روان ساخت آن باهنر
که سازد به هر کشوری آشکار
دو سال از پس کوچ آن سرفراز
به ماه خدا، آن سرافشان سپاه
روان شد به همراه پیغام‌بر
دلیرانه گردان در آن آزمون
به ره کاروانی قریشی تبار
جلودار آن پور «حرب»^۳ پلید
نگهبان آن کاروان بزرگ

۱. تکاور = تیزتاز، تندرو. ۲. هیون = اسب یا شتر تندرو. ۳. ابوسفیان فرزند حرب.

از آن شهسواران گزارش گرفت
چو روباه پیری ز بیراهه تاخت
سپاهانی از «مگه» درخواست کرد
به همراهی ساز و برگی گران
فزونتر ز نهصد خروشنده مرد

چو آن ساربان با شگردی شگفت
ز آهنگ شیر اوژنان زهره باخت
هراسید و پیکی به ره راست کرد
از این رو گروهی چو پیل دمان
فراز آمد از «مگه» بهر نبرد

گفت و گوی پیامبر با همراهان

به هَنگ پیمبر رسید آگهی
«چه اندیشه باشد شما را به سر؟»
«عمر» نیز با وی هماواز بود:
که هرگز به خواری نیاورده رو
بسیجیده^۱ یا ساز و برگی فزون»
بگفتا که ای سرور پاک خوی
چنان گُن که فرموده ات کردگار
خروشید و گفتا بدان شرزهِ شیر
به آیین پاکت گراییده ایم
تو ای راهبر، ما همه رهروان
اگر بایدت ره به دریا برید
به دلها نیابی نشانی ز بیم»

ز آهنگ آن دشمنان رهی
بگفتا به همسنگران سر به سر
«ابوبکر» از این رو چنین لب گشود
«که اینک «قریش» است و گردان او
ولی لشکر ما نیامد برون
پس آن گاه «مقداد» پیکارجوی
بُود با تو دلهای ما استوار
سرانجام «سعدِ معاذ» دلیر
«ز جان، ما پیام تو بشنیده ایم
تو فرمانروایی و ما پیروان
به آن دآوری کو تو را برگزید
همه سر به سر پا به دریا نهم

۱. بسیجیده = آماده، مهیا.

فرمان پیشروی

بشد هنگ اسلامیان رهسپار
 به شوری که جان هریمن گذاخت
 به درگاه پروردگار جهان
 ز آیین پاک تو پیچیده سر
 به خاک سیاه تباهی نشان»
 به نزدیک آنان گرفت آشیان
 که سنجد خدا باوران را توان
 بگفتا به همسنگرانش بلند
 پناهی ندارند جز تیغ خویش
 گر از پا نیاندازد از مایلی

ز گرفتار پُر شور آن شهسوار
 شتابان به آبشخور «بَدْر» تاخت
 پیمبر بگفتا نیایش کنان
 «که اینک قریش است با کَرّ و فرّ^۱
 خدایا تو انبوه این دشمنان
 ز سویی دگر لشکر مکّیان
 «عَمیر وَهَب» شد به هر سو روان
 چو باز آمد از پویش و کاو و کند
 که این شهسواران دشمن پریش
 نیافتند ز پا گُردِ دریادلی

نخستین درگیری

جدا گشت از آن لشکر کینه جوی
 بر او حمزه نامور ره بست
 همآورد خود را نشان ساختند
 که گویی ز هستی نبودش نشان
 تو گویی به پا شد یکی تندباد
 بر آن شد که کوبد تَبورای^۳ جنگ
 برآمد سه رزم آور نامدار
 خروشان و با سینه ای کینه ور
 دگر زاده او «ولید» جوان
 همآورد و همسنگ خود خواستند

یکی مرد مخزومی تندخوی
 برآمد خرامان چنان پیل مست
 دو رزمنده بر یکدگر تاختند
 به یک دم بزد حمزه تیغش چنان
 چو آن مرد مخزومی از پا فتاد
 سپاه قریشی که زد کوس^۲ ننگ
 از این رو به میدانگه کارزار
 یکی «شَیبه» با یال و کوپال و فرّ
 به همراه او «عُتبه» آمد چمان
 به جنگاوری پهنه آراستند

۳. تبوراک = طبل کوچک، دایره.

۱. کَرّ و فرّ = قدرت و شکوه. ۲. کوس = طبل بزرگ.

رزم آوری پهلوانان سپاه اسلام

بسیجیده شد لشکری استوار
 به پا شد یکی جایگاهی بلند
 به رزمندگان می رسید آگهی
 هُژیرانِ کُنداوَر^۲ سرفراز
 دمان و خرامان چو غُرّنده شیر
 جوانی تکاور به نام «علی»
 «عُیّیده» سِوُم گُردِ دشمن شکار
 دلیرانه بر دشمنان تاختند
 به تیغش چنان زد که در خون تپید
 ز شمشیر برنده جانش گداخت
 که نیروی یاران، توانش فزود
 فکندند بر جان عُتبه شرنگ

به فرمان «احمد» در آن گیر و دار
 ز گفتار «سعد» آن یل ارجمند
 دَمادَم ز خرگاه فرماندهی
 ز انبوه نیوان^۱ دشمن گداز
 روان شد به میدان سه گُرد دلیر
 یکی قهرمان مرد دریادلی
 به همراه او «حمزه» نامدار
 سه مردِ دلاور به هم ساختند
 علی در نبردِ گران با ولید
 ز سوی دگر حمزه بر شبیه تاخت
 عبیده همایز با عُتبه بود
 دو هم‌رزم پیروز او بی درنگ

نبرد گروهی

برآشفته شد لشکر دشمنان
 بر اسلامیان تاختند از کمین
 سری شد جدا یا تنی شد پریش
 نهادند بر چله تیر خدنگ
 به جان یلان آتش انداختند
 فراز آمد از گاه فرماندهی
 بدین گفته بانگی کشید از جگر:

ز مرگِ سه جنگاورِ قهرمان
 همه کینه جوی و همه خشمگین
 ز هر تازشِ هنگِ دشمن به پیش
 هُژیران به فرمان سالار جنگ
 تنِ دشمنان را نشان ساختند
 پس آن‌گه پیمبر چو سرو سهی
 سپه را بیاراست بار دگر

۲. کُنداوَر = پهلوان، قهرمان.

۱. نیو = دلاور.

به باغ برین گردد او رهسپار»
 سپاه «محمد» برآمد ز جای
 هواخواه جامی ز رخسار دوست
 سران سپه را سراسیمه ساخت
 نهان شد خور^۱ از گرد برخاسته
 که گرگان سوی «مکه» بگریختند
 نشانی نماند از شرنگ ستم
 به خاک سپاه تباهی فتاد
 ز جان درگذشتند در راه یار

«که هرکس شود کشته در راه یار
 از این رو به فرمان فرمانروای
 برآشفته از شور دیدار دوست
 به یکباره بر لشکر «مکه» تاخت
 به رزم دلیران پیراسته
 چنان با سواران درآویختند
 بیابان تهی شد ز هنگ ستم
 در آن پهنه هفتاد مگگی نژاد
 وز اسلامیان چارده شهسوار



کزو دشمن آمد فزونتر سه بار
 خدا بر شکیب و توانش فرود
 اگر برنهی سر به فرمان اوی
 ز نیرنگ دشمن نیابی گزند

سپاه پیمبر در این کارزار
 چو در بند فرمان دادار بود
 تو نیز ای خردمند پیکارجوی
 به نیروی یزدان شوی سربلند

رُخدادهای پس از پیروزی

به نیروی گردان ایزد پناه
 به همراه هفتاد بندی به جای
 بدان خاکِ گلگون هامون سپرد
 تن دشمنان را به چاهی فکند
 وز آن پهنه با فرّهی گشت باز

چو شد هنگِ آیین ستیزان تباه
 فرو ماند گنجینه‌ای پُر بهای
 پیمبر تنِ پاک یاران گُرد
 ز سویی دگر آن یلِ ارجمند
 به هنگام ایوار^۲ کرد او نماز

۲. ایوار = عصر.

۱. خور = خورشید.

وز آن بهره‌ها ساختی یکنواخت
یکی بهره‌دانش نه بیش و نه کم
دل‌آزده‌گردید و خونین‌جگر
«من و باغبانان نباشیم جُفت
نه دهقان بی‌توش و بی‌بهره‌ام»
برنجید و گفتا بدان خودپسند
ستم‌دیدگان را منم دادرَس
ستم‌سوزی و بی‌نواپروری»
همانند سرچشمه‌ای خوشگوار
دری دیگر از زندگی برگشاد

پس آن سیم و زر را پراکنده ساخت
به هر جنگجویی ز زرّ و دَرَم
ازو «سعدِ وَقَاصِ» بیدادگر
زداد پیمبر برآشفت و گفت
چه من‌گردی از جرگه «زُهره» ام
ازاین‌رو پیام‌آور ارج‌مند
«که آیین من بهر دادست و بس
بُود رازِ رزمم به هر سنگری
تو گویی پیامی چنین استوار
به لب‌تشنگان رهایی و داد



همه بندیان را فراخواند باز
هر آن‌کس که داند نوشتن دُرُست
دل‌آسوده از بند و زندان رَهَد
ستائیمشان تن‌بها^۱ تا رَهَند
اگر مستمندند، بی‌تن‌بها

سپس آن بلند اخترِ سرفراز
بگفت از سرِ مهربانی نخست
بر آموزش ده تن آر دل‌نهد
ز خواندن کسانی که بی‌بهره‌اند
دگر بندیان نیز سازم رها



بر این سرو آزاد باغ بهشت
سر داد و آزادی افراشتی
تهیدست در بند را بی‌بها

نگر ای خردمند فرخ‌سرشت
که جنگش بُود پایه آشتی
به دانش نهد ارج و سازد رها

۱. تن‌بها = فدیة.

پیامد جنگ بدر

سواری شتابان سوی «مگه» راند
 به یارانِ خود این گزارش رساند
 «که شیرازه لشکر از هم گُست
 سپاه «محمّد» در آن پهنه رست
 بشد کشته «بوجهل» و «بُوبُختری»
 یلانی چنان «عُتبه» در مهتری
 «أمیه» به خون خفت و «نضر» و «ولید»
 دلیری چنان «شَیبه» در خون تپید
 زر و سیم لشکر به تاراج رفت
 ره‌انجام^۱ هنگ و هیونانِ زَفَت^۲
 ز ناکامی مگیان در نبرد
 دل آکنده شد هر شَمندی^۳ ز درد
 همه بُت‌پرستان شبگون روان
 پژولیده^۴ گشتند و آتش به جان
 دگر باره شد تیغها آخته
 به کینِ سوارانِ سرباخته
 به هر سرزمینی سپاهِ ستم
 برآمد ز هر دشت و هامون به هم

۱. ره‌انجام = وسایل سفر، توشه و راحله.

۲. هیونان زَفَت = اسبان و شتران تندرو و تازی.

۴. پژولیده = آشفته.

۳. شمند = بُت‌پرست.

نبرد گروه قینقاع

یکی زان گروهان یثرب نشین
بر اسلامیان آن گروه جهود
به گفتار دُشخوار^۲، در جنگِ سرد
چو پنداشت با او بُود یار بخت
روان شد پیام آور پاک جان
بگفت ای گروهان پرخاشگر
مبادا کزان آتش جانگداز
ز گفتار «احمد» هنایش^۳ نخاست
ز بخت سیه، روزی از روزگار
گروه جهودان پرخاشجوی
یکی زان ستم پیشگان پلید
فرادوخت دامان پیراهنش
دلیری از آن کُرده ناراوا
چو آشفشان خورش آمد به جوش

که دُزمان شد از آذرِ رشک^۱ و کین
دری زاتش خشم دیرین گشود
به میدان شیران پراکند گرد
خدا باوران را بیازرد سخت
به کوی جهودان «یثرب» دمان
بترسید از آرنگ و جنگی دگر
چنان بُت پرستان بسوزید باز
وز آزار دیرین دشمن نکاست
به آن برزن آمد زنی رهگذار
بر آن شد کزو پرده گیرد ز روی
به دنبال آن زن، به برزن خزید
که شد بر جهودان، نمایان تنش
وز آوای زارِ زنِ بینوا
کشید از جگر بر جهودی خروش

۱. رشک = حسد.

۲. دُشخوار = بد، سخت.

۳. هنایش = تأثیر.

چو آشفته شیری بر او تاختی
جهودانِ دیگر به هم ساختند
تنش را به شمشیر کردند چاک
به تیغ آتشی بر وی انداختی
بر آن شیر آشفته برتاختند
فکندند آن قهرمان را به خاک



به یثرب پیام آور راستان
برآمد کزان شهر پاکیزه زود
شد از بیم جان آن گروه نژند^۱
به هر کاخ بر، سنگری ساختند
پیمبر روان گشت با لشکری
به هر برزنی راه دژ بسته شد
نه تابی که مردانه جنگ آورد
به زانو درآمد گروه جهود
پژولیده با سینه‌ای پرتپاک^۲
بر آن شد پیام آور مهر و کین
بفرمودشان تا گذارند بناز
چو شهر از جهودان همه سُسته گشت
رها یثرب از خودپرستان شدی
شد آگه ز زُخدادِ آن داستان
براندازد از بُن درخت جهود
گریزان به دژهای بارو بلند
ز بونانه نبرد ستم باختند
بیازاست بر هر دژی چنبری
ستمگر ز بی توشگی خسته شد
نه توشی که چندی درنگ آورد
سرافکنده درهای دژ را گشود
در اندیشه کیفری سهمناک^۳
که راند خسان را از آن سرزمین
به جا آنچه دارند از برگ و ساز
پُر از نرگس و یاس نورسته گشت
همه بوم و بر باغ و بستان شدی

۱. نژند = افسرده، خشمگین. ۲. پرتپاک = مضطرب. ۳. سهمناک = هولناک.

نبرد با جنگجویان سُلیم و غطفان

رسید آگهی از همه بوم و بر
رسید این گزارش به اسلامیان
بسیجیده و لشکر آمده‌اند^۱
بتازند بر ما خدا باوران
به همراه «غالب» روان ساختی
همی تاختی با سپاهی دمان
ستیزندگان را به خون درفکند
به دروازهٔ یثرب آمد فراز

ز ترفند هر دشمن کینه‌ور
ز هنگ «سُلیم» و ز «غطفانیان»
که بر ساز و برگ خود افزوده‌اند
بر آنند تا با نبردی گران
پیمبر سپاهی بپرداختی
به هنگ «سُلیم» آن یلِ قهرمان
ز جا خرگه دشمنان را بکند
پس آن‌گه خرامنده و سرفراز



به همراه صدها سوار سهی
به دشت اندرون دشمنان را بیافت
سپاه ددان^۳ از نگاهش رمید

پیمبر همی تاخت با فرهی
خرامان سوی بوم «غطفان» شتافت
چو شیرینی بر آن جنگجویان تکید^۲

۳. ددان = درندگان.

۱. لشکرآموده = لشکر آراسته. ۲. تکید = تاخت.

ز بيمش دل دشمن آکنده شد
 ز لشکر تهي گشت ميدان جنگ
 «محمد» جدا شد دمی از سپاه
 سوی سایه سارِ درختی چمید^۱
 که ناگه برآمد دمان از کمین
 گرفته یکی تیغ بران به دست
 «تورا ای همورد بی ساز و برگ
 «محمد» همانگونه کاسوده بود
 «که ایدون^۲ خداوندگار جهان
 ز گرفتار پیغمبر نازنین
 بلرزید و تیغش به خاک افتاد
 بگفت و بر آشفست بر آن زیون
 چو آن رزمجو بینوا گشت و زار
 سرافکنده گفتا که در این دمن
 چو پیغمبر از خون او درگذشت
 که این گُرد بخشنده مهربان
 چو خواند مرا سوی روشنگری
 از این رو به سوی پیمبر شتافت

به هر کوه و دشتی پراکنده شد
 چو آتشگه خامشی باخت رنگ
 که چندی بیاساید از رنج راه
 دل آسوده یکدم همی آرמיד
 یکی مرد جنگاور خشمگین
 خروشید و گفتا چنان پیل مست:
 که اینک رهند ز چنگال مرگ؟
 دلیرانه بر وی چنین لب گشود:
 رهند مرا از تو در این زمان
 شمید^۳ آن ستیزنده خشمگین
 ز جا خاست «احمد» دل آرام و شاد
 «که از من تورا باز دارد کنون؟»
 پلنگ آمد و روبهی شد نزار^۴
 ندارم کسی، این تو و تیغ و من
 شناور به دریای اندیشه گشت
 پیام آور کوردگار جهان
 ستیزم چرا با چنین سروری
 به دربار کیش برین بار یافت

پیگرد سپاه ابوسفیان

دل آزرده شد زاده «حرب» از آن
 ز یاران دیرین خود یاد کرد

که بر فر «احمد» فزود آسمان
 ز نو کاخی از کینه بنیاد کرد

۱. چمید = خرامید.

۲. ایدون = اکنون.

۳. شمید = ترسید، هراسید.

۴. نزار = ناتوان، رنجور.

بگفتا به یاران به اندوه و درد:
کنون بایدش بُرز و بالا^۱ شکست
زر و سیم او را به چنگ آورید»
فراهم شد از مردمی نابکار
دژمناک و پژمان^۲ و جوئیای خون
هماوازِ او گشت و راهش گشاد
به هر باغ و بستانی آتش گشود
وز آنجا به یثرب شمان کرد پُشت
به همراه گُردان درآمد به دشت
دل از کین یاران بی سرگداخت
چو تیری که پَرَد ز چاچی کمان
سرافکنده از چنگ مردان گریخت
به همراه یاران به یثرب شتافت

دگر باره کوید کوسِ نبرد
«اگر دشمن از جنگِ پیشین برست
به کامش هم اینک شرنگ آورید
از این رو یکی هنگ چابک سوار
برآشفته از «مگه» آمد برون
یکی از سران یهودی نژاد
به همیاریِ رهنمایِ یهود
به دشت اندرون بی‌گناهی بگشت
چو آگه شد «احمد» برآشفته گشت
به پیگرد دشمن ز هر سو بتاخت
شد از بیم او هنگ دشمن رمان
همه توش خویش از هیونان بریخت
چو «احمد» ستم‌پیشگان را نیافت

۲. پژمان = افسرده، غمگین.

۱. بُرز و بالا = قد و قامت، کنایه از شکوه و بزرگی.

نبرد اُحد

تو ای دستگیر و تو ای رهگشای
به سرچشمهٔ بندگی ره بُرد
نیابد ره خویش و افتد به چاه
فزاید ستم‌پیشه را گُم‌رهی
ز کان خِرد نیز باری نیست
شود کورتر چشم شب‌پرگان
که دور افکند بنده را از نگاه

خدایا تو ای رهبر و رهنمای
ز مه‌رت، گرایشگرِ باخِرد
ز خشم تو هر سرکش پُرگناه
پیامت دهد بنده را آگهی
کسی کز نگاه تو افتاد پست
برآید چو رخسند هُور^۱ از کران
خدایا تو ما را رهان زان گناه

آغاز داستان

همه تار و پودِ ستم را گسست
بلند از بلندای هر کوهسار
سراسیمه شد هنگِ خیره‌سرا
روان شد سپاهی دگر بی‌درنگ

چو پیکار گردانِ یزدان‌پرست
شد آوازهٔ کیشِ پروردگار
ز فرّ سپاه خدایاوران
ز هر سو به گوش آمد آوای جنگ

۱. هور = خورشید.

درآمد به کین خواهی و کارزار
برآمد خروش از تبیر^۱ نبرد
برآشفته از «مگه» برتاختند
همه تیغ یاز و همه نیزه دار
کماندار و تکتاز و زوبین فکن
زره پوش و پُرجوش و تشنه به خون
روان شد به «یثرب» چو یوز شکار

گران لشکری با هزاران سوار
زمیدان، دگرباره برخاست گرد
همه بُت پرستان به هم ساختند
گروهی بر اسبان تازی سوار
گروهی دگر هنگِ رویینه تن
سپاهی چنین با هزاران هیون
به همراه رامشگران^۲ بی کیار

آگاه شدن پیامبر از جنبش دشمنان

نوشت و به دست نَوَندی^۳ سپرد
که تازد به دنبال آهو پلنگ
شتابان به نزد پیامبر رسید
شد از چالِش^۴ مکیان در شگفت
که گیرد ز خرگاه دشمن نشان
گزارش گرفتند و بازآمدند
به نزدیک یثرب فکندست بار
خرامد به دامان کوه «أُحد»

ز «مگه» یکی نامه «عبّاس» گرد
چنان تاخت آن نامه بر بی درنگ
سه روز از پی یکدگر ره بُرید
«محمّد» نوشتار او را گرفت
ز یثرب روان ساخت کاراگهان
سواران ز هر سو پس از کاو و کُند
بگفتند: دشمن بُود در کنار
دَمادَم سپه با سواران خود

۲. رامشگران = مطربان، نوازندگان.

۴. چالش = رفتار مغرورانه.

۱. تبیر = طبل.

۳. نَوَند = بیک تندرو.

آماده باش سپاه اسلام

سپه چادری از کران تا کران
سپاه دل آشوب شب چیره گشت
نخفتند یکدم خداباوران
همه دیده بر راه و دل پُر ز خشم
گروهی نگهبان سالارشان
شد آماده آن لشکر ناستوه
برآمد زره بر تن و سر به ترگ^۱
روان شد ز جنگاوران یک هزار
در آدینه هنگام پیشین^۲ نماز
سپاه ستم را بسیجیده یافت

شبانگه که بر سر کشید آسمان
به هر شهر و کوه و بیابان و دشت
ز بیم شیخون جنگاوران
همه تیغ بر دست و بیدار چشم
گروهی به دروازه‌ها پاسبان
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
پیمبر دلیرانه با ساز و برگ
به همراه آن گُردِ دشمن شکار
چو بگزارد آن سرور سرفراز
خرامان به سوی اُحد برشتافت

بازگشتن گروه دورویان

به همراه پیغمبر پاک خوی
برون استوار و درون سخت سُست
نماکین^۳ زبان و پزآگین^۴ گُهر
وز افزونی آه سپاه گران
بشد خشم پنهان او آشکار
جدا گردد از هنگِ اسلامیان
روان گشت و سیصد سوارش ز پی
به دلها همه تخم کین کاشتند

گروهی ز همسنگران دوروی
برآمد خروشان ز یثرب نُخُست
به رُخ مهربان و به دل کینه‌ور
چو آگه شد از نیروی دشمنان
ز رشکِ هُزُبران دشمن شکار
بر آن شد که بر کینه بندد میان
از این رو سوی خانه، پور «آبی»
ز میدان همی روی برگاشتند^۵

۳. نماکین = ملیح و زیبا.

۲. پیشین = ظهر.

۱. ترگ = کلاهخود.

۵. برگاشتن = برگرداندن.

۴. پزآگین = پلید، آلوده.



<p>تبهکاری این گروه دوروی تَدْرُوی^۱ پدیدار و گرگی نهان نکوهیده‌تر زین گروه دو چهر</p>	<p>بین ای بلند اختر پندجوی تورا دشمنانند این هم‌رهان نیابی گروهی به زیر سپهر</p>
--	--

داستان حَنْظَلَه

<p>جوانی برازنده چون «حَنْظَلَه» فرهمند و خوشنود و دلشاد بود بیاراست بزمی چو باغ و چمن ز سویی دگر خوانِ آراسته خُم و ساغر و انگبین و گلاب جوانی خوش‌اندام و پاکیزه‌خوی به ناز و نوا رُسته با فرّ و زیب رسید این نوا از پیمبر به گوش: ز ره می‌رسد دشمنی خیره‌سر برآمد به نزد پیمبر دوان که از بهر جانبازی آماده‌ام نتابم دمی سرز پیمان تو» به آن تازه‌داماد پاکیزه‌جان: چو فردا شود سوی ما برشتاب»</p>	<p>سراییم ز جنگاوری یک‌دله شنیدم که او تازه‌داماد بود به روز ز ناشویی‌اش، انجمن ز یک‌سو جوانان نوخاسته گل و سبزه و میوه‌های خوشاب به تخت چمن لاله‌ای سرخ‌روی به نزدش یکی نرگس دلفریب که ناگه ز یثرب برآمد خروش که آمد زمان نبردی دگر شنید این نوا را چو شوی جوان بگفتا «من آن سرو آزاده‌ام بر آنم که جنگم به فرمان تو چنین گفتم پیغمبر مهربان «یک امشب به کاشانه خود بخواب</p>
---	--

۱. تَدْرُو = قرقاول.



ز خوابِ گرانِ خاست شوی جوان
 چو مرغی که پرّد به سوی چمن
 به اشکِ روانِ گوهر از دیده سُفت
 همانند جان شد نهان از نگاه
 سرشک از دو چشمانِ نرگس چکید
 گروهی ز جنگاوران را بیافت
 بیافکند و خود چهره در خون کشید
 پیمبر بر آن خسته پیکر گذشت
 بشد سُسته با دست افرشتگان

برآمد سپیدی چو از خاوران
 روان شد ز کاشانه ناشسته تن
 به آن یارِ دلداده بدرود گفت
 در آن روشنائیِ پاکِ پگاه
 به میدان چو آلاله رَه می برید
 سوی رزمگاهِ دو لشکر شتافت
 یکی را ز اهریمنانِ پلید
 فتاد آن گلِ لاله بر خایِ دشت
 بگفتا که دیدم تنِ این جوان

آرایش دو سپاه

ز انبوهی لشکری بی شمار
 دو پهلوی لشکر به هر جایگاه
 خروشان و غران چو پیلان مست
 همه نیزه بر دست و ترکش به دوش
 گزین کرد فرزندی از «عبدِ دار»
 همان «طلحه» فرزند «عثمان» سپرد
 شد آماده بهر نبردِ گران
 سپاه خدا را بیاراستی
 ز دهلیزِ کوهی به پشت سپاه
 برآمود^۱ بر هر دو دامان کوه

بنازید اهریمن نابکار
 بیاراست فرزند «حرب» از پگاه
 گروهی زره پوش و زوبین به دست
 به میدان ستادند با ساز و تُوش
 سپهدار جنگ از هزاران سوار
 درفش سپه را بدان مرد گُرد
 ز سویی دگر هنگِ اسلامیان
 جلودارِ لشکر به پا خواستی
 در اندیشه بود آن درخشنده ماه
 از این رو ز تیرافکنان یک گروه

۱. برآمود = بیاراست.

به هر یک ز آنان بگفت آن هُمای
 ز هنگِ یلان و سواران راد
 دگر جَنگجویانِ پیکارگر
 گرفتند زه بر سپاهِ ستم
 کزان رخنه هرگز نجبند ز جای
 درفش سپه را به «مُصَعَب» بداد
 خرامان و غُران چو شیرانِ نر
 گشودند آتش به خرگاهِ هم

جنگیدن علی با پهلوانان قریش

به میدان همی تاخت پیلی دمان
 سواری تکاور، یلی قهرمان
 نهان گشته در جامه آهنین
 برآمد خروشان چو بَر از کمین
 به دستش یکی تیغ بُرنده سر
 گرفته درفشِی به دست دگر
 بگفتا منم «طلحه» نامدار
 توانمندی از جرگه «عَبِدِ دار»
 شما ای گروهان دشمن شکن
 بنازید همواره بر این سخن:
 «که ما گر به راه خدا سر دهیم
 به باغ برین گام خود برنهم
 وگر دشمن خیره سر را کُشیم
 روانش به سوی دَمندان^۱ کُشیم»
 کنون این من و دوزخی بدسرشت
 ز سوی دگر، این شما و بهشت

۱. دمندان = جهنم، دوزخ.

کدامین هم‌آورد خواهد چنین
 که او را فرستم به باغ برین
 و گراو تواند مرا سَر بُرد
 روانِ مرا سوی دوزخ بَرَد



زیارانِ «احمد» یکی پهلوان
 هُژبِری جوانمرد و روشن‌روان
 جوانی که چونان گل لاله بود
 در آن پهنه او بیست و شش ساله بود
 در آمد به میدان چو شیر ژبان
 خرامان و غرّان و بسته میان
 بگفت آن سهی سرو باغِ یلی
 «منم بنده پاک یزدان علی
 به آن کوبه دستش بود جان من
 ز رزمت نتابم رخ خویشتن
 مگر خوشه‌ای زین چمن بدروم
 به دوزخ روی یاب به مینو^۱ روم»
 دو گُرد دلاور به هم تاختند
 به دشت و دَمَن لرزه انداختند
 که ناگه ز پیغمبر ارجمند
 شد آوای «الله اکبر» بلند
 ز تیغِ علی آذری^۲ بردمید
 که آن قهرمان را به خون درکشید

پس از کشتن طَلْحَه نامور
 به میدان خرامید مردی دگر
 درفش سپه بر گرفت از زمین
 به سوی «علی» تاخت با رشک و کین
 بغزید و رزمی دگر ساز کرد
 نبردی گران با وی آغاز کرد
 که ناگه به پیکان تنش گشت ریش^۱
 ز تیغ «علی» جان او شد پریش
 پس آن‌گه گروهی دگر جنگجوی
 یکایک به میدان نهادند روی
 وز آن جرگه «صوئب» به جوش و خروش
 گرفت آن درفش سپه را به دوش
 خرامید با یال و کوپال و ناز
 به سوی «علی» آن یل سرفراز
 به یک دم ز شمشیر شیر خدای
 شد آتش به جان و در آمد ز پای
 به خون حُفت هر گرد دریادلی
 ز تیغ دو پیکر به دست «علی»

رزم آوری سماک

پیامبر میان دو لشکر ستاد	به یاران خود این چنین لب گشاد
«کنون ای دلیران داورپرست	که را تاب شمشیر پیغمبر است؟
کدام از شما رو به میدان نهد	بدین تیغ و پاداش آن را دهد؟»
ز هنگ محمد یلی بی تپاک	دلیری تکاور به نام «سماک»
بگفتا به سردار فرخنده کیش	«ستانم من این تیغ پیکر پریش

که کج گردد این تیغ آذریشان»
 دلیرانه خود را به دشمن رساند
 که از کشته‌ها پشته‌ها ساختی
 که هر خسته را زار، سر می‌برید
 نبردی گران شد به پای درنگ
 به جان، لشکر کینه انگیختند
 فتاد آن ستیزنده بر روی خاک

ستیزم چنان با ستم‌پیشگان
 ز سالار، شمشیر بران ستاند
 چنان بر سپاه ستم تاختی
 میان سپه پهلوانی بدید
 «سماک» از پیش تاخت چونان پلنگ
 دو مرد دلاور در آویختند
 ز تیغ پیمبر به دست «سماک»

جنگاوریِ نسبیّه، بانویِ قهرمان

شنو داستانی ز یک شیرزن
 «نسیبه» پرستار رزم‌آوران
 یکی مَشک بر دوش و جامی به دست
 به‌سوی اُحد شاد و بسته میان
 شد آتشفشان از کران تا کران
 برآمد چو ببری دمان از کمین
 وز آن چله^۲ بر دشمن آتش‌گشاد
 شتابد به‌سوی پیمبر دوان
 که بر جان «احمد» رساند‌گزند
 چو شیری بیازید^۳ و شد تن‌پیش
 ز میدان یلی را ز پوران^۴ اوی
 «که زخمِ تنِ مادرت را ببند»

کنون ای سخن‌سازِ هر انجمن
 هُژبری دمان، مادری قهرمان
 به‌همراه گُردان یزدان‌پرست
 روان شد پیِ جنگ با مگیان
 بیابان چو با رزم‌جنگاوران
 نهاد آن گران‌مَشک را بر زمین
 خدنگی^۱ برآورد و بر زه نهاد
 بدید آن دلاور یکی پهلوان
 همی خواهد آن دشمن ناپسند
 «نسیبه» بر او تاخت با تیغ خویش
 فرا خواند پیغمبر پاک‌خوی
 بگفتا به فرزند آن ارجمند:

۳. بیازید = حمله کرد.

۲. چله = زه کمان.

۱. خدنگ = پیکان.

۴. پوران = پسران.



دلیرانه برخاست بارِ دگر
سواری به فرزند او برتکید^۱
«نسیبه» همی تاخت بر آن فغاک^۲
پیمبر ز گُردی آن شیرزن
«کنون داد این پور پیکر پریش
گرفت از زمین ساز و برگ و سپر
به تیغش چنان زد که خونش چکید
ز شمشیر بران فکندش به خاک
بخندید شادان و گفت این سخن:
گرفتی ز بدخواه فرزند خویش»

نبرد همگانی دو لشکر

ز پرخاش و پیکار هر دو سپاه
ز یک سو هزاران چو بَبر و پلنگ
در آن پهنه از تُندبادِ نبرد
دو هنگِ دمان درهم آمیختند
یلانی بسانِ «علی» و «سماک»
چنان شیر غرانِ دشمن پریش
برآشفته گشتند و خستند زار
چو شیرازه هنگِ دشمن گسیخت
گروهی که پیغمبر ناستوه
برآمد دوان از کمینگاه خویش
تُهی شد چو اشکاف آن کوهسار
گروهی به همراه پورِ «ولید»
به یکباره زان رخنه برتاخت مست
زمین خیره ماند، آسمان شد سیاه
ز سویی دگر هفتصد مرد جنگ
ز دامان آن کوه برخاست گرد
چو بگسسته کوهی فرو ریختند
«انس»، «مُصعب» و «حمزه» خشمناک
به شمشیر و تیر و به زوبین خویش
سر و سینه و پهلوی هر سوار
سپهدارِ لشکر ز میدان گریخت
نمودش نگهبانِ دهلیز کوه
به دنبال دشمن همی تاخت پیش
ز هنگِ کماندارِ دشمن شکار
ز پشت سپه بر دلیران تکید
پساهنگ^۳ اسلامیان را شکست

۱. برتکید = تاخت. ۲. فغاک = نادان.

۳. پساهنگ = عقبه لشکر، فوج پسین سپاه.

گروهی زیاران پیغامبر
 چو پور «جموح» آن خروشنده شیر
 در آورد با آن سپاه پلشت
 پیمبر بیاراست بار دگر
 فراخواند یاران آشفته را
 که در پایداری بُود این زمان
 چو از نای «احمد» برآمد سخن
 دگر باره مردان پر خاشجوی
 به ناگه «علی» همچو شیر ژیان^۳
 ز برنده تیغش به خون درفتاد
 چنان آتش انگیخت آن نازنین
 سروشی^۴ بگفتا که تیغ و یلی
 ز پیکار شیر خداوندگار
 پیمبر ز دام هَرمَن رهید
 از آنان به جا ماند بیست و دو تن
 ز سویی دگر جان به جانان سپرد
 بیابان تُهی گشت بار دگر
 در آن دم پیام آور و یاوران
 به میدان همی خواند آن تن پریش
 پس آن گه به همراه یاران پاک

چنان «مُصعب» و «حمزه» نامور
 همانند «سعد ربیع» دلیر
 فتادند بر خاک خونین دشت
 سپاه خدا را به خون جگر
 بگفتا ژکان^۱ راز ناگفته را
 «نسیبه» بسی بهتر از این و آن^۲
 سپاه پراکنده شد انجمن
 خروشان به میدان نهادند روی
 ز هر سو همی تاخت بر مگیان
 ده و دو سوار قـریشی نژاد
 که از پیک یزدان رسید آفرین
 نباشد مگر «ذوالفقار» و «علی»
 سراسیمه شد دشمن نابکار
 سپاه ستمگر ز میدان رمید
 به خون خفته بر خاک دشت و دَمَن
 ز اسلامیان نیز هفتاد گُرد
 ز شور سواران پیکارگر
 ابا روی خونین و زخمی گران
 نماز پسینگاه^۵ و پیشین^۶ خویش
 تن کشتگان را سپردی به خاک

۱. ژکان = غرنده از روی خشم و اندوه.

۲. اشاره به دو نفر است که نام آنان در کتب تاریخ صریحاً بیان نشده است.

۳. ژیان = خشمناک. ۴. سروش = فرشته، جبرئیل. ۵. پسینگاه = عصر.

۶. پیشین = ظهر.

پیگرد لشکر قریش

پیامی دگر از پیامبر رسید
 ز یثرب برآید با برگ و ساز
 دگر باره خیزد ز جایی درنگ
 ز پیکار امروز، بی بهره است»
 خرامان ره دشت و هامون سپرد
 بر آن بود تا با گروهی دمان
 به رمی دگر دست یازد^۳ همی
 که مردی خُزاعی به لشکر رسید
 «که دیدم به ره من سپاهی گران
 شتابان و غران چو شیران مست
 به همراه او لشکری بی شمار»
 ز مرد خُزاعی شنید این سخن
 شمان و هراسان سوی «مکه» تاخت
 به همراه یاران خود بی گزند
 چمان و خرامان همی گشت باز

چو فردا برآمد درخشنده شید^۱
 «که ای جنگجویان گردن فراز
 به روز «أحد» هرکه آمد به جنگ
 هر آن کس که در خانه دی^۲ برنشست
 «محمّد» به همراه یاران گُرد
 ز سوی دگر لشکر دشمنان
 سوی شهر یثرب بتازد همی
 در آن دم سپهدار دشمن بدید
 بگفتا به سردار جنگاوران
 همه کینه بر دل، همه جان به دست
 پیامبر زره می رسد بی کیار^۴
 سراسیمه فرمانده انجمن
 ز آهنگ اسلامیان زهره باخت
 از این رو پیام آور ارجمند
 به «یثرب» دگر باره آن سرفراز

کشته شدن آموزگاران اسلام به دست بیابان نشینان

برآشفتن خواب خیره سران
 چنین کاستی راز ناراستی است
 به هر پهنه، آموزش و پرورش

بُود راز جنگ خدا باوران
 چه ناآگهی مایه کاستی است
 از این روست پیغمبران را روش

۳. دست یازد = اقدام کند، حمله کند.

۲. دی = دیروز.

۱. شید = آفتاب.

۴. بی کیار = بی درنگ.



به نزد پیمبر بگفت این چنین
هم آیین و همسنگران تو آند
پذیرای آیین رخشان تو
ز آموزگاران و دانشوران
بر آنان ز قرآن دری برگشای»

به یثرب دورویی بیابان نشین
«که یاران ما یاوران تو آند
همه تشنه کامانِ قرآنِ تو
گروهی به همراه ما کن روان
ز دانش به یاران ما ره نمای



به همراه آنان به ره رو نهاد
دلیرانه از کوه و دامن گذشت
همه میزبانان دگرگون شدند
بر آموزگاران همی تاختند
هر آزاده‌ای چهره در خون کشید
یکی «زید» و دیگر «خُیبِ عَدِی»

گروهی ز آموزگاران راد
به سرداری «مَرْتَد» آمد به دشت
چو آن میهمانان به هامون شدند
به یکباره تیغ ستم آختند
ز نامردی دشمنان پلید
وز آنان دو پدram بندی شدی



که دشمن بر آنان چه بیداد کرد
ز هامون سوی «مگه» بردندشان
همی ره سپردند تا پای دار
بگفتا به «زید» دلاور که هان!
به جای «محمد» بر این دار بود؟
که با دشمنان گفت هنگام مرگ:

کنون باید از بندیان یاد کرد
ستم‌پیشگان آن یلان را کُشان
دو یار پیمبر دو آموزگار
یکی زان گروه ستم‌پیشگان
«چه گویی گر «احمد» گرفتار بود
شنو زین سرافراز بی‌ساز و برگ

«اگر گشته گردم بر این دارتـان
 در آن دم «حُیِّب عَدِی» لب گشود
 «رسان ای خدا، ایزدا، داورا
 اگر من مسلمان بمیرم چه باک
 که مرگم به راه خداوند داد
 نخواهم به پایش خَلَد خارتان»
 ز بالای دار این چنین می سرود:
 به پیغمبر من درود مرا
 به هر سرزمینی درافتم به خاک
 بر اندام این خسته فرخنده باد»

نبرد با گروه نضیر

پیمبر ز توفان دیگر برست
ز هر سوبه خونخوانی آید فراز
به آمایشی تازه پرداختند
روان شد به خرگاه هنگ «نضیر»
بر آنان گشودی درگفت و گوی
و را پای دیوار بنشاختند^۱
به سوی یکی خاره برداشت گام
بر آن پیکر نازنین افکند
به فرمان پروردگار از سرورش:
هم اکنون به جانت رساند گزند»
پیمبر برآمد ز جا بی‌کیار
به یاران خود گفت راز نهان
به آمادگاه گروه «نضیر»
وز آن دشت و هامون ببندند رخت

چو روز «أحد» هر دو لشکر بخت
دگرباره دشمن بر آن شد که باز
جهود و دورویان به هم ساختند
ز «یثرب» پیمبر چنان شرزه شیر
چو با مردم دژ شدی روبه‌روی
جهودان ز نو نردکین باختند
یکی زان گروهان برآمد به بام
بر آن شد که آن خاره را برکند
در آن دم پیمبر شنید این خروش
«که خواهد جهود ای یل ارجمند
چو نیرنگ دشمن بشد آشکار
از آن جایگه شد روان، ناگهان
پس آن‌گه فرستاد پیکی دلیر
بفرمودشان تا بتازند سخت

۱. بنشاختند = بنشانند.

به دژها سراسیمه بشتافتند
 چو بانگ پلنگان و هزّای^۱ شیر
 ز کارِ جهودان و هنگِ دوچهر
 به سوی دژِ دشمنان بی درنگ
 میان دورویان و هنگِ جهود
 شکوه ستم پیشگان را شکست
 ز بیم تباهی دل آکنده شد
 به فرمان اسامیان سر نهاد
 سپاه ستم را به کیفر رساند

جهدان از این گفته سر تافتند
 برآمد ز هر دژ خروش تبیر
 شد آگه پیام آور کین و مهر
 برآمد ز یثرب به آهنگ جنگ
 ببرید پیش از همه تار و پود
 همه راهها را بر آنان بست
 در آن پهنه دشمن سرافکنده شد
 سرانجام درهای دژ را گشاد
 پیامبر خسان را ز کاشانه راند

۱. هزّای = بانگ سهمگین، صدای درندگان.

جنگ خندق

هرآنکو بُود بنده کردگار
نلرزد به میدان ز بانگ تبیر
نرنجد ز توفان چو باز شکار
بر او هرچه توفنده تر بگذرد
نترسد ز پیشامدِ روزگار
نه در بیشه زاران ز هَرای شیر
که توفان ستور^۱ است و او شهسوار
فزاید فراز^۲ و فراتر پَرَد

آغاز داستان

به یاری هوشیدر دادگر
چو آیین یزدان جهانگیر شد
سپاهی بیاراستی بی شمار
دگر باره زد کویس جنگاوری
سُرایم کنون داستانی دگر
هریمن دژمناک و دلگیر شد
ز مردان جنگی و چابک سوار
ز هر سو برآمد گران لشکری
«فَریش» و «نضیر» و «سَلیم» و «أَسَد»^۴
چو توفان و تُندر^۳ که یکجا رسد

۱. ستور = مرکب. ۲. فراز = بلندی، رفعت. ۳. تُندر = زعد.

۴. نام قبیله‌هایی است که در جنگ خندق، بر لشکر اسلام تاختند.

دگر باره تیغ ستم آختند
 ز بسیاری لشکر اهرمن
 مگر رخس شمشیر گردنکشان
 وز آهنگ اسبان جنگ آزمای
 پدیدار شد پهنه نام و ننگ

به همراه «عطفان» به هم ساختند
 سیه شد بیابان و دشت و دَمَن
 ندیدی تو از روشنایی نشان
 ز فریاد گردان کشورگشای
 ز هر سو به گوش آمد آوای جنگ

چاره جویی پیامبر و گفتار سلمان فارسی

که آید دگر باره هنگی دَمان
 سوار خروشان و دشمن شکار
 پیامبر ز یاران خود چاره جُست
 دلیری ز ایرانیان شد بلند
 وز آن گفته بر چیرگی رَه گشاد
 به گاه نبرد است آیین چنین
 شتاییم و بر گرد دژ بی کیار
 در آن آب یا آتشی افکنیم
 کز آنجا سواری نتازد به پیش»
 بگفتا به یاران در آن انجمن
 بر آن گفته کرد آفرین هر کسی
 ز هر سو به گندن بپرداختند

رسید این گزارش ز کار آگهان
 روانند افزوتر از ده هزار
 به یثرب نشستی به پا شد تَخُست
 در آن پهنه فرزانه ای ارجمند
 به سالار خود گفت «سلمان» راد
 «که ما مردمان را در ایران زمین
 چو تازد به ما لشکری بی شمار
 یکی ژرف کندک^۱ ز هر سو کنیم
 همی پاس داریم از شهر خویش
 پیامبر ز «سلمان» شنید این سخن
 «که این رَه پسندیده باشد بسی»
 از این رو ز خود دسته ها ساختند

رویاری دو سپاه

<p>چنان تیغ و زوبین و پیکان و ترگ هزاران شتر زیر بارش روان به جنگی دگر سهمگین پا فشرد فزوتتر ز اسلامیان در شمار که ناگه به نزدیک خندق رسید سرانگشت خود را به دندان گرفت که این کار ایرانیان است و بس</p>	<p>سپاه ستم با همه ساز و برگ به همراه سیصد ستورِ دوان دل آکنده از خشم و کین، ره سپرد سپاه بزرگی که بودی سه بار سوی شهر «یثرب» شتابان دَنید^۱ سپهدار لشکر شد اندر شگفت بگفت این چنین ره ندانسته کس</p>
--	---

پیمان شکنی گروه قُرَیْظَه

<p>جدا گشت و پنهان برآمد به راه در آن پهنه دروازه را بسته یافت منم پور «أخطب» ز هنگ جهود چو غرّان پلنگ و چو یازنده شیر یلان را به سختی در انداختیم ز شهر خود این بوته را بدروید ز پیمان تان با «محمّد» چه سود؟ بُنِ جنگها را ز جا برکنید سپاه «قُرَیْظَه» چو روباه زار سوی شهر «یثرب» روان شد ز دشت تن خستگان را نشان ساختی فرستاد از بهر آن کارزار</p>	<p>جلودار هنگ «نضیر» از سپاه شبانگه به سوی «قُرَیْظَه» شتافت بگفتا: درِ دژ گشایید زود که ما با هزاران سوارِ دلیر به هنگ «محمّد» همی تاختم شما نیز با ما هم آوا شوید چو «اسلام» را بگسلد تار و پود دلیرانه پیمانِ خود بشکنید ز گفتر آن دشمن نابکار ز پیمان خود با پیمبر گذشت به درماندگان و زنان تاختی پیمبر دو سردار و صدها سوار</p>
--	---

۱. دَنید = با شور و نشاط رفت.

وز آنان ره دشمنان را ببست همه تار و پود جهودان گسست

نبرد صفیه با دشمن جنگجو

سُرایم دگر باره با فرهی
دلیری هُمافر، دلاور زنی
در آن روزگاری که هنگِ جهود
به هر کوی و هر برزنی ره سپرد
یکی زان جهودان برآمد ز جای
به گستاخی آن مرد بسته میان
که ناگه یکی گُرد روشن روان
«صفیه» خروشان و بسته کمر
برآشفت و از خانه آمد برون
چو غرنده شیری بیازید سخت
چنان بر سرش کوفت گُرز گران

ز پیکار پُرشور سروی سَهی
برآشفته شیری، پلنگ افکنی
ز هر سو دمان ره به «یثرب» گشود
بیازرد هر پیر و بُرنا و خُرد
چمان و خرامان و جنگ آزمای
بر آن شد که تازد بر اسلامیان
دنسید از سراپرده بانوان
به دستش یکی گُرز کوبنده سر
که سازد ستم پیشه‌ای را زبون
بر آن مرد جنگاور تیره بخت
کزان تیره شد روز خیره سران

گذشتن پهلوانان قریش از خندق

گذشت از پی هم بسی روز و شام
ز یک سو سپاه قریشی تبار
ز سوی دگر هنگ «غطفانیان»
از این رو گران لشکر خشمگین
به ناگه از آن هنگِ آتش به جان
یکی پهلوان، زاده «عبدود»
بر آسبی توانا نشست و تکید
به همراهی چار مردان گُرد

بر آن خرگه دشمن نابکام
ز کمبود آذوقه شد دل‌فگار
ندیدی ز جنگی چنین جز زیان
برون گشت دیوانه‌وار از کمین
به گوش آمد آوای پیلی دمان
ز بهر سلحشوری آماده شد
دلیرانه از روی خندق جهید
به سوی سپاه خدا ره سپرد

نبرد علی با پور عبدود

کنون بشنو ای مرغ فرخنده بال
چو گردان هنگ قریشی نژاد
از آن پهلوانان یکی مرد جنگ
به بالا بلند و به پیکر بزرگ
به سر، خُودِ پولاد و رویینه تن
دلیـر عرب زاده «عبدوُد»
به پیش سپاه خدا ایستاد
«میان شما هنگ یزدان پرست
محمد بگفتا به یاران خویش:
ز لشکر کسی پاسخی ناشنید
دگر باره آن پهلوان بی درنگ
چنین گفت با ناز و کویال و یال
چنان نای من را نوایم بخت
یلی خواهم اینک که جنگ آورد
در آن پهنه هر مرد دریادلی

ز رزم علی با یلی بی همال
ز خندق گذشتند یازان و شاد
خروشان و غرّان بسان پلنگ
به سینه ستبر و به بازو سترگ
به دستش یکی تیغ دشمن فکن
بنازید بر زورِ بازوی خود
چنین بر خدا باوران لب گشاد:
که را تاب جنگاوری با من است؟»
«که باشد هم‌اورد این تیره کیش؟»
مگر از «علی» سرو باغ امید
برآشفته گردید چونان نهنگ
«ز بس من فرا خواندم ایدون همال^۱
که فریاد من در گلویم شکست
مرا تاب تیغ و خدنگ آورد»
هراسان شد از بیم او جز «علی»



بـه فرمان پیغمبر استوار
نَوَندی^۲ نریمان^۳، هَرّیری هَرّبر
کمر بست و تیغ دوسر آختی

برآمد به میدان یکی شهسوار
هُمایی هُنردان، ستیغی ستّبر
خروشان و توفنده برتاختی

۱. همال = همتا، هم‌اورد. ۲. نَوَند = تیزگام، تیزفهم. ۳. نریمان = پهلوان، دلاور.

به خشمی کزان هور^۱ گردون گداخت
 به آن پهلوان گفت با فرّ و ناز:
 همآورد نیکو سگالت رسید
 دلیری توانا به نام علی
 شود ناله سوگواران بلند
 پس از جنگها ماند آواز آن»

به فرّی که پیل زمین زهره باخت
 میان دو لشکر بیامد فرّاز
 «که نشتاب اینک همالت رسید
 منم مرد میدانِ روشندلی
 چنان بر تو کوبم که با این گزند
 بدان سان ز نم تیغ تا جاودان



ز بیم تباهی دل آکنده شد
 برانگیخت اسب و برآشفت خوی
 «دلیری مرا برنتابد به جنگ
 ز میدانِ پیلی دژم شو روان»
 چو بشنید پرخاش آن خودپسند
 روانم ز مُردن دژمناک نیست
 فرود آچو من از ستورِ دمان»

از این گفت و گو زاده «عبدود»
 برآهیخت تیغ و برافروخت روی
 بگفتا به شیر خدا بی درنگ:
 نشاید تو را گشتن ای نوجوان
 «علی» شیر یزدان، یلِ ارجمند
 بگفت: «از نبردت مرا باک نیست
 تو را گر جوانمردی است این زمان



دو بَبر تکاور دو غرّنده شیر
 به یال و به کوپال و با کرّ و قرّ
 که بر آسمان شد ستونی ز گرد
 نهفتند گردان ز چشم سپاه
 بر آمد چو هرّای شیر ژیان

دو مردِ دلاور دو گُرد دلیر
 به یک دست تیغ و به دستی سپر
 چنان با هم آویختند آن دو مرد
 ز پیکارشان تیره شد رزمگاه
 که ناگه خروش علی زان میان

به تیغش تن پهلوان را بخست
 از او نام پاک خدا شد بلند
 که بودند هم‌رمز آن خودنگر
 ز میدان، سراسیمه بگریختند
 «علی» در پیش رو به آن سو نهاد
 به نزد دو لشکر به شوری شگرف
 ز سویی دگر، «نوفل» نابکار
 به یکباره شد جان «نوفل» تباه

ز شمشیر بران دشمن برست
 چو آن پیل تن را به خون درفکند
 ز بیم علی، چار مرد دگر
 ستوران خود را برانگیختند
 یکی زان سواران به خندق فتاد
 نبردی به پا شد در آن جای زرف
 ز یک سو «علی» شیر پروردگار
 به شمشیر آن گُرد اینز دپناه

پراکنده شدن لشکر دشمنان

همه تار و پودش ز هم برگشت
 به خون خفت با یاور دیگرش
 که خرگاه بیگانه را بشکرید
 دل و چشم دشمن پُر از درد و گرد
 نه در جنگجویان توانی دگر
 «قریش» ستیزنده پژمرده شد
 ز «غطفانیان» و «سُلَیم» و «نضیر»
 شد افسرده مانند روباه زار
 سپهدار هـنگ ستم‌گستران
 ز میدان سراسیمه برتافت روی
 نهاد از سرافکنندگی رو به دشت
 شد از ناامیدی به هر سو روان
 گران لشکر دشمن از هم گسیخت
 ز هـنگ ستم رست بار دگر

چو فر سپاه ستم در شکست
 ز یک سو ابر مرد جنگاورش
 ز سویی دگر تُندبادی وزید
 شد از داغ یاران و توفان سرد
 نه آذوقه‌ای ماند و نی کز و فر
 سپه سرد و بی تاب و افسرده شد
 به میدان نیامد دگر شرزه شیر
 سپاهی که آمد چو یوز شکار
 از این رو جلو دار خیره‌سـران
 همان زاده «حرب» پر خاشجوی
 هراسان و پژمان و شرم‌نده گشت
 به دنبال او لشکر ناتوان
 چو فرمانده بُت‌پرستان گریخت
 سپاه خداجوی پیکارگر

نبرد با گروه قریظه

شنیدی که در جنگ خندق، جهود «قُرَیْظَه» سپاه خدا را بخت ز سوگند پیشین خود سر بتافت چو با بُت پرستان هم اندیشه گشت ز پشت سپه خنجری آختی بدین سان گروهی چنین بدسرشت به روی تباهی دری برگشود چو یاران دیرینه پیمان شکست به همیاری مگیان برشتافت به گستاخی از مرز یثرب گذشت به خرگاه اسلامیان تاختی تبه ساخت بر خویشان سرنوشت



چو پیکار خندق به پایان رسید همه خسته پیکر ولی شادکام پیمبر، بسیجیده و سرفراز پس آن‌گه به فرمان آن ارجمند «به جای آورید ای یلان بی درنگ سپاه «محمد» به «یثرب» دنید^۱ فروزنده بخت و برارنده نام همی خواند هنگام پیشین^۲ نماز به رزمندگان گفت پیکی بلند: نماز پسین^۳ را به میدان جنگ»

۱. دنید = خرامید. ۲. هنگام پیشین = هنگام ظهر. ۳. نماز پسین = نماز عصر.

۱. دنید = خرامید.



درفش سپه را سپهدارِ گُرد
 به همراه آن شهسوار جوان
 چو فرمانده دشمنان زان میان
 سپاه جهودان بیدادگر
 به هر سنگری هنگِ تیرافکنان
 گرفتند زه بر سپاه خدای
 پیامبر بفرمودشان بی‌کیار
 سرافکنده و خوار و رسوا نکرد؟
 به دست «علی» شیر یزدان سپرد
 سپاه خدا شد ز «یثرب» روان
 شد آگه ز آهنگِ اسلامیان
 ز هر سو بزد کوسِ جنگی دگر
 همه در پناهِ خدنگ و کمان
 گشودند لب را به هر ناسزای
 «که آیا شما را خداوندگار
 گرفتار رنجی جگرخا^۱ نکرد؟»



سپاه «قَرِیْظَه» در آن کارزار
 به رویش در آرزو بسته شد
 به پیکار شیران، توانش نماند
 سرانجام دروازه‌ها را گشاد
 «علی» با گروهی ز رزم‌آوران
 یلان سپه را به زندان فکند
 شد آذر به جان و سیه‌روزگار
 دل آزرده گردید و جان خسته شد
 بُنِ ناامیدی به دل برنشاند
 به ناکامی خویشتن سر نهاد
 به دژ اندر آمد چو شیرِ دمان
 ز بُن ریشه دشمنان را بگند

داوری سعد معاذ

سران و بزرگانِ هر لشکری
 در آن پهنه «سعدِ معاذ» از دو سوی
 نهادند سر بر یکی داوری
 گزین شد پس از اندکی گفت‌وگوی

برآورده گردد به میدان جنگ
نشستی بر اورنگ فرماندهی
به کشتار جنگاوران جهود
سپاه ستم راه دوزخ سپرد
شد از خاک یثرب زمین ریشه کن

که تا هرچه فرمان دهد بی درنگ
چو پور «معاذ» آن سوار سهی
همی داد فرمان دلیرانه زود
به گفتار «سعد» آن سلحشور گرد
بدین گونه آن هنگ پیمان شکن

جنگ با گروه مُصطَلَق

ز لشکرگه «مُصطَلَق» این پیام
شتابان در اندیشه کارزار
به توش و توان خود افزوده است
بتازد به «یثرب» چو پیل دمان
گزین کرد چابک سواری نَوَند
به لشکرگه زاده «بوضرار»
روان شد به درگاه آن ناسپاس
وز آن کینه جویان گزارش گرفت
به سوی سپاه خدا بازگشت
«که دشمن هم اینک بسیجیده است»

بیاورد کار آگهی تیزگام
که ایدون بود «حارث بوضرار»
ز گردان، یکی لشکر آمده است
بر آن است تا با سپاهی گران
از این رو پیام آور هوشمند
فرستاد آن پیک را بی کیار
«بُریده» دلیرانه و ناشناس
شد از نیروی دشمنان در شگفت
پس آن گه ز خرگاه دشمن گذشت
بگفتا به یاران یزدان پرست



شد آگه ز آهنگ خیره سران
دلیرانه بر هنگ دشمن تاکید
به پا شد یکی جنگ آینده ساز
ز دشمن گسستند هر بود و تار

چو فرمانروای خدا باوران
ز شیر اوژنان لشکری برگزید
به نزدیک چاه «مُریسع» باز
سواران یثرب چو شیر شکار

جوانان رزمنده چونان «علی»
 برآشفته تیغ گران آختند
 یلان را به شمشیر و گرز و کمند
 دگر تیره بختانِ پیکارجوی
 بدین سان گروه خدایاوران

به میدان جنگاوری و یلی
 بر آن لشکر خیره سر تاختند
 فکندند بر خاک دشت و به بند
 به کوه و بیابان نهادند روی
 برست از فریب سپاهی گران